

شهری چون آلیس

نوئل شوت

ترجمه

علی کهربایی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۸



جیمز مکفادن (James Macfadden) چهل و هفت ساله، مارس ۱۹۰۵، در حادثه اسب سواری مسابقات سراسری دریفیلد (Driffield) مرد. بخش بزرگی از دارایی او برای پسرش داگلس (Douglas) به جا ماند. در آن هنگام خانواده های مکفادن و دالهاوزی در پرت (Perth) می زیستند و داگلس از دوره مدرسه، دوست جاک دالهاوزی (Jock Dalhousie) بود. جاک که اکنون دیگر مردی شده بود، به عنوان سهام دار جزء مؤسسه حقوقی آون، دالهاوزی و پیترز (Owen, Dalhousie and Peters)، واقع در خیابان چنسری (Chancery)، به لندن رفته بود.

سال هاست که آون، دالهاوزی و پیترز از دنیا رفته اند و من در حال حاضر سهام دار اصلی مؤسسه هستم، اما نام آن را تغییر نداده ام. طبعاً داگلس مکفادن، امور حقوقی خود را به جاک دالهاوزی سپرد و آقای دالهاوزی، تا زمان مرگش در ۱۹۲۸، شخصاً اداره کارهای او را به عهده داشت. پس از تقسیم پرونده های او، نام آقای مکفادن در فهرست موکل های من قرار گرفت، اما تا مدت ها به سبب فشار کارهای دیگر، فراموشش کردم.

تا ۱۹۳۵ کاری که به داگلس مکفادن مربوط باشد، پیش نیامد تا اینکه نامه ای از او دریافت داشتم که از آیر (Ayr) فرستاده و در آن نوشته بود شوهرخواهرش آرتور پاجت (Arthur Paget) در تصادف اتومبیل در مالایا

کشته شده و او می خواهد در وصیتنامه اش تجدیدنظر کند و سپرده ای برای خواهرش جین و دو فرزندش در نظر بگیرد. متأسفانه آن قدر از وضعیت این موکل بی اطلاع بودم که حتی نمی دانستم هنوز ازدواج نکرده است و فرزندی ندارد. در پایان نوشته بود چون وضع جسمی مناسبی ندارد، نمی تواند به لندن بیاید و خواسته بود یکی از کارمندان مؤسسه را بفرستیم تا ترتیب کارها را بدهد.

از قضا این جریان با برنامه ای که برای خود تنظیم کرده بودم کاملاً همخوانی داشت، چون نامه درست هنگامی به دستم رسید که قصد داشتم برای دو هفته ماهیگیری به خلیج لاکشیل (Loch Shiel) در شمال بروم، از این رو به او نوشتم که در بازگشت به دیدارش خواهم رفت. سپس پرونده اش را ته چمدان گذاشتم تا شب ها نگاهی به آن بیندازم. به آیر که رسیدم در هتل راه آهن اتاقی گرفتم، زیرا در نامه آقای مکفادن اشاره نشده بود که او ترتیب اقامت را خواهد داد. شلوار سفرم را درآوردم و با لباس تیره نیمه رسمی برای دیدار موکلم راه افتادم.

زندگی او به هیچ وجه آن طور که انتظار داشتم نبود. من اطلاع چندانی از دارایی موکلم نداشتم. چه بسا از بیست هزار پوند بیشتر بود، بنابراین منتظر بودم موکلم را در خانه ای با یکی دو خدمتکار بیابم. اما او در اتاق خواب و نشیمن مهمانخانه ای کوچک، درست کنار دریا، زندگی می کرد. آن طور که از ظواهر امر برمی آمد، زندگی او بیشتر به زندگی از کارافتاده ها می مانست. هرچند در آن زمان بیش از پنجاه سال نداشت و ده سال از من جوان تر بود، همچون پیرزنی هشتادساله، نحیف می نمود و چهره ای پژمرده و تیره داشت که در نگاه من هیچ سالم نبود. پنجره های اتاق نشیمن بسته و بعد از هوای تازه خلیج و خلنگزار، هوای آن خفه و دم کرده بود.

چند مرغ عشق در قفس های کنار پنجره بودند و هوای اتاق به دلیل بوی این پرنده ها بسیار ناخوشایند شده بود. اثاث اتاق، حکایت از آن داشت که موکل من بایستی سال های بسیاری را در آن مهمانخانه و در همان اتاق گذرانده باشد.